

سبزه^۱

(فصلی از یک رمان منتشر نشده)

امید فلاح‌آزاد

آن شب در مهمانی حالات سهراب دم به دم عوض می‌شد؛ همین‌طور حالات ژانت. اولش، هربار که ژانت سهراب را به عنوان دوست پسرش به باقی مهمان‌ها معرفی می‌کرد، سهراب از خجالت سرخ می‌شد. بعد از شام، متقاعدش کرد که باید برقصند و او هم خودش را زد به بی‌قیدی. فکر کرد سالها می‌شد که این‌طور بهش خوش نگذشته بود. موقع استراحت بین دو آهنگ بود که یادش آمد اگر بلافاصله راه نیفتند به‌موقع به فرودگاه نمی‌رسند. قرار بود برود فرودگاه لوگن (Logan) دنبال خواهرش. داشت از پیش‌کیمیا، دختر سهراب، که سال دوم دانشگاهش را در دوک (Duke) می‌گذراند، برمی‌گشت. ژانت دماغ شد از اینکه باید زود می‌رفتند. در راه فرودگاه لام تا کام حرف نزد. هیچ‌هم به نظرش شوخی‌های سهراب پشت سر مهمان‌ها بامزه نبودند. بالاخره وقتی سکوت را شکست که زیبا را برداشته بودند و داشتند برمی‌گشتند خانه.

«می‌بینی؟» به آسمان شب، بالای بزرگراه خالی اشاره می‌کرد.

سهراب، پشت فرمان، خم شد جلو تا قرص کامل ماه را که تازه در آمده بود ببیند. خنکی پیراهن نم از عرق را روی پوست کمرش حس می‌کرد. زیبا روی صندلی عقب خوابیده بود. موقع فرود هواپیما گوشش گرفته بود و ژانت دو مسکن قوی به او داده بود.

گوشی دستی سهراب در جعبه داشبورد لرزید. مامان بود دوباره. از سر اولین کارش در امریکا، سر اولین شیفت شبانه‌اش زنگ می‌زد. نگران سبزه بود و می‌خواست یادآوری کند که آبش را خالی کنند. «اگر امشب آبش را نریزی، می‌گنند. سبز نمی‌شود.» حتی وقتی توی مهمانی بودند زنگ زده بود.

نور گوشی چشم‌های درشت و آبی ژانت را روشن کرد. «اصلاً چی هست این؟ سبزه؟»

سهراب به زمزمه توضیح داد: «برای هفت سین. رسم سال نو است. ایرانی‌ها میز یا سفره‌ای می‌چینند و با هفت چیز نمادین تزئینش می‌کنند. اسم هر کدام این‌ها با سین شروع می‌شود، معادل S در انگلیسی.»
ژانت هم صدایش را پایین آورد: «حالا چرا باید خودش سبز کند؟ نمی‌شود از جایی برایش جوانه گندم بخریم؟»

^۱ نسخه انگلیسی «سبزه» قبلاً در مجموعه زیر منتشر شده است:

«نه ه ه .» زیبا با بدخلقی از صندلی عقب غرغر کرد. «مامان باید سبزه‌اش را خودش سبز کند. خیلی برایش مهم است.»

راست می‌گفت. مامان باید سبزه خودش را سبز می‌کرد. سهراب اصلاً خبر نداشت که این قدر به این آداب حساس شده، تا دو شب پیش که از سر کار برش داشت. یک هفته‌ای می‌شد که مامان به عنوان پرستار شخصی در یک خانه سالمندان در بوستون استخدام شده بود. آن شب مادر و پسری آن قدر خسته بودند که حتی درست احوالپرسی نکردند.

سهراب گفت: «بیا بنشین جلو. ژانت امشب نمی‌آید خانه.»

مادر گفت: «صندلی عقب راحت‌ترم.»

سهراب گفت: «باز هم گردنت درد می‌کند؟ کفرم بالا می‌آید وقتی ازم پنهان کنی.»

سر موضوع همیشگی بگو مگو کردند. سهراب گله می‌کرد که راضی‌تر بود اگر مامان به جای سر کار رفتن، کلاس انگلیسی‌اش را جدی می‌گرفت. وضع گردنش همین طوری خراب بود، و سهراب نمی‌خواست ببیند که آن‌طور درد می‌کشد. مامان هم می‌گفت که سهراب همین طوری‌اش باید برای دانشگاه دخترش پول می‌داد و زیبا هم از سه قاره آن طرف‌تر آمده بود و برای مبادله هر دلار استرالیایی، باید کلی هزینه مسخره می‌پرداخت. چرا توقع داشتند که مامان خانه بنشیند و هیچ کاری نکند؟

آخرش گفت: «نمی‌خواهم سربار کسی باشم.»

«سربار یعنی چی؟» سهراب خیره به آینه عقب نگاه کرد. «با این حرف‌ها آدم را جان به سر می‌کنی،

مامان.»

مامان زیر لب چیزی زمزمه کرد.

سهراب گفت: «چی گفتی؟ نمی‌شنوم.»

مامان گفت: «دانه‌ای، چیزی. این هفته عید است. اولین عید من در امریکا. می‌خواهم سبزه سبز کنم.

خودت گفتی از مغازه ارمنی برایم دانه گندم می‌گیری.»

سهراب گفت: «یادم رفت. از سوپرمارکت شاز برایت می‌گیرم.»

ماشین را پارک کرد آخر پارکینگ سوپرمارکت، دوید تو و با دو بسته عدس برگشت.

مامان بی‌صدا دانه‌های عدس را بین ناخن‌هایش می‌فشرد.

سهراب پرسید: «حالا دیگر چی؟»

«عدس طول می‌کشد سبز بشود. گندم بهتر است.»

« مامان، به خدا فرقی نمی‌کند. من و کیمی بارها امتحان کردیم، با انواع دانه‌ها. با نورهای مختلف آزمایش کردیم، پارچه‌های مختلف، حتی با بشقاب‌های مختلف. اینجا مثل آنجا نیست. نیوانگلند مثل شیراز نیست. اینجا خیلی دیرتر بهار می‌شود.»

بعد از دوش گرفتن، وقتی در محاصره بخار، حوله را دور خودش می‌پیچید، صدای قدم‌های لنگان مامان را از راه پله شنید. رفته بود برای پیاده‌روی و حالا داشت برمی‌گشت. سهراب به آشپزخانه سرک کشید تا احوالی بگیرد. یک سینی بزرگ گندم را محکم توی دامنش نگه داشته بود.

«گندم از کجا آوردی؟»

مامان گفت: «از آن سر خیابان.»

آه از نهادش برآمد: «از مغازه هندی؟ اینکه فقط دولا پهنا به آدم می‌اندازد.»

تصور اینکه برای یک کیسه کوچک گندم دو، حتی سه برابر قیمت اصلی، پول داده بود، عذابش می‌داد. اما در عین حال مسحور دست‌های خودکار مامان شده بود. بچگی‌هایش در ایران، هر روز روال آشپزخانه مادر را تماشا می‌کرد، و چیزی که بیشتر از همه مبهوتش می‌کرد، برنج پاک کردن بود. الان داشت گندم را هم مثل برنج پاک می‌کرد، به‌جز اینکه مجبور بود چشم تنگ کند. با حرکتی سریع، لایه‌ها را به هم می‌زد و سرانگشت‌هایش در سینی یک مارپیچ چهارخطه می‌کشیدند. بعد مثل نوک زدن‌های عصبی پرنده، دانه‌های بد را ور می‌چیدند. گاهی باید انگشتی را تر می‌کرد تا دانه خراب به آن بچسبد.

سهراب گفت: «باید بگیری بخوابی.»

مامان کمر راست کرد و با یک تکان سریع، دانه‌ها را در هوا تکاند. توده گندم لحظه‌ای در اوج ماند؛ بعد مثل پرده مهره‌ای شُر کرد. پیش از اینکه رپ رپه بریزد روی سینی، مامان فوت محکمی کرد و نور آشپزخانه پر شد از پوسته و غبار.

«مامان، گمان نکنم کمکی بکنند...»

خیره نگاهش کرد. «می‌شود لطفاً شماره زیبا را برایم بگیری؟»

درازکش در تخت، به صدای مامان که داشت در اتاق نشیمن با تلفن حرف می‌زد گوش داد. رنجید وقتی شنید که دارد از گردن درد به زیبا شکایت می‌کند. بعد صدای تیز پاره‌شدن پارچه می‌شنید. صدای جر خوردن پارچه به صرافتش انداخت که: «یعنی چی می‌خواهد بدوزد؟» اما اگر حتی شنوایی جادویی به هم می‌زد و می‌توانست صدای بخیه زدن را از پشت دیوار بشنود، چندان دوام نیاورد. خوابش برد.

بعد از مهمانی، وقتی بالاخره از فرودگاه به خانه سهراب رسیدند، زیبا با عجله دوید به دستشویی. ژانت و سهراب به آشپزخانه رفتند تا سینی گندم را پیدا کنند. روی زمین، بین یخچال و دیوار پیدایش کردند. پارچه

زرد و خیسی سینی را پوشانده بود. ژانت زانو زد و مثل اینکه به لاشه یک حیوان ناخنک بزند، به گندم کفن پوش انگشت زد. سهراب هم چمباتمه زد پشت او و آرام شانه برهنه اش را بوسید. غرش سیفون دستشویی را شنیدند. ژانت با دقت پارچه را کنار زد، اما یک باره سر پس کشید. گندیدگی اش غیرقابل تحمل بود. سهراب سینی را از زمین برداشت. «بهش گفتم اینجا نمی شود. گوش نکرد.» سینی را بالای سطل زباله نگه داشت و در را با پدال باز کرد. ژانت اشاره کرد که چرا معطلی؟ بریز. پارچه زرد، متورم از گندم خیس، لغزید و «فوپ»، افتاد ته کیسه زباله.

«ای وای! سینی استیل ام. سینی بیچاره ام.» ژانت سینی را از سهراب گرفت و در ظرفشویی گذاشت. «سرکه کجاست؟ فقط دو شب خانه نبودم، همه چیز تو این آشپزخانه به هم ریخته.» سهراب گفت: «برایت یک سینی نو می گیرم. فقط جلو زیبا شلوغ نکن.» «خدا می داند مادرت این پارچه را از کجا آورده.» «باشد. آن را هم جایگزین می کنم.» «چی را جایگزین می کنی؟»

«همین تکه پارچه الکی را، متقال، ابریشم، هر چی که هست. گفتم که جایگزینش می کنم برایت.» «اصلاً نمی گیری چی می گویم، سهراب.» با عصبانیت مشغول ساییدن سینی شد. «باید برای این خانه یک مشت قانون و مقررات بگذاری.» سهراب، جا خورده به او زل زد: «قانون و مقررات برای مادرم؟» اما فوراً کوتاه آمد. «ژانت، لطفاً جلوی زیبا نه.»

ژانت عصبانی ولی با صدای خفه گفت: «بس کن تو را به خدا. مادرت بیست سال در ایران از خودش مراقبت کرده. اصلاً نمی خواهد که تو لی لی به لالایش بگذاری. پس چرا وقتی که می گویم بیا برای خانه دولتی برایش اقدام کنیم، بهت برمی خورد؟ و نمی بینی زیبا چه کار می کند؟ ماه پیش پول پروازش را دادی، از استرالیا آوردیش اینجا تا مادرت تنها نباشد، پاشده مثل مهمان رفته با دخترت تعطیلات. اصلاً عین خیالش هست که ما چی می کشیم؟ مثل یک خواهر همه چیز زندگی ام را برایش تعریف کردم، اما یک کلمه هم از گذشته اش برای من نگفته. فقط می گوید: «آه، استرالیا! دلم برای دوست هام تنگ شده.» چرا یک بلیط نمی گیری برایش، برگردد؟» سینی را توی نور نگه داشت. لکه هنوز سرجایش بود.

سهراب بی رمق گفت: «بهش گفتم اینجا نمی شود. گوش نداد.»

«اما سهراب، تقصیر خودت بود که آبش را خالی نکردی.» صدای لرزان از پشت سرشان می آمد. سهراب سراسیمه سر برگرداند. زیبا توی درگاه آشپزخانه ایستاده بود، با صورت تازه آب زده. طره ای از موی خیس و

سیاهش آویزان بود روی چشم اشک آلودش و می‌رسید تا چانه‌ای از شکل افتاده و معیوب. تازه تلفنش را با مامان قطع کرده بود.

و البته راست می‌گفت. سهراب فراموش کرده بود. روز قبل، وقتی که صبح زود با مامان از خانه بیرون می‌رفتند، دستورالعمل دقیقی بهش داده بود که شب که برگشت با گندم چه کار کند. به خاطر عید، به مامان گفته بودند که شب را پیش خانم ایرانی پیری که احتیاج به مصاحب داشت بماند. پس رسیدگی به گندم افتاده بود گردن سهراب.

سهراب گفت: «زیبا؟ داری به خاطر یک مشت گندم گندیده گریه می‌کنی؟ واقعاً که. از کی تا حالا مامان این قدر سنتی و خرافاتی شده؟»

زیبا پا کوبید به زمین. «اصلاً ربطی به خرافات ندارد.» و رفت به اتاقش.

ژانت هم چشم غره‌ای به سهراب رفت و رفت پی زیبا.

گیج و کوفته از احساس گناه، رفت تا دوش بگیرد. وقتی آمد بیرون، ژانت داشت زیبا را ترغیب می‌کرد جای زنجفیل بخورد.

ژانت زد روی مبل، کنار خودش. «بیا بنشین.»

سهراب گفت: «هنوز مسواک نزدم. فکر کنم بروم بخوابم.»

ژانت در حالی که با ایماء و اشاره می‌فهماند که زیبا سردرد دارد، گفت: «پس چراغ را خاموش کن.»

این بار وقتی که سهراب از دست‌شویی بیرون آمد، مراقب بود که خلوت دو زن را به هم نزند. خشنود از اینکه هم صحبت شده‌اند، در راهرو تاریک نشست روی زمین تا دزدکی به حرف‌هایشان گوش کند. صدای زیبا خیلی آرام بود. مجبور شد نخ دندان کشیدنش را رها کند تا بهتر بشنود. همین‌طور که گوش می‌داد، سرخوشی‌اش به سرعت از هم وارفت — انگار از هم پاشیدن حبه قندی که رویش قهوه بریزد — جایش را حس تلخِ ترحم به خود گرفت.

زیبا داشت از گذشته می‌گفت، از سال‌های سختی که با مامان در ایران زندگی کرده بودند. «سنتی و خرافاتی» احساساتش را جریحه دار کرده بود. حالا هر کاری می‌کرد تا از مامان دفاع کند.

زیبا گفت: «... بعد از ظهر آن روز اخبار شیراز را شنیدیم. تمام روز از خانه بیرون نرفته بودم. طوفان

شن داشت پا می‌گرفت. خدا خدا می‌کردم که بدجور نباشد تا پرده گوشم نگیرد. طوفان که می‌شد گوشم

می‌گرفت، وحشتناک می‌سوخت. متنفر بودم. آن وقت‌ها کرمان زندگی می‌کردیم. حاشیه بیابان، خیلی از شیراز

دور بود، از شهر زادگاهم. یادم نیست که آن شب شام خورده باشیم. مامان زود رفت که بخوابد. شن‌ریزه‌ها

شلاقی می‌خوردند به پنجره تاریک، و من نمی‌خواستم تنهایی بیدار بمانم. من هم رفتم بخوابم. دو تایی توی یک

تخت می‌خوابیدیم. مامان بغلم کرد و زود خوابان برد. نصفه شب از سرما بیدار شدم. لحاف رویم نبود. مامان

همه را مشت کرده بود روی سینه اش. حتما خواب بد می دید. مشتش را سفت گرفته بود مثل سنگ. نتوانستم بازش کنم. مجبور شدم بیدارش کنم.

«قبل از اینکه دوباره خوابم ببرد، به طوفان شن گوش دادم و یادم افتاد به زن‌ها، هر هفت تاشان.

جوان‌ترین‌شان هجده سالش هم نمی‌شد، سن من. صاحبخانه مان — اجاره بهش نمی‌دادیم، ولی صدایش می‌کردیم صاحبخانه — جزییات تکان‌دهنده‌ای برایمان تعریف کرده بود. ده تا مرد را هم دار زده بودند، یکی‌شان پدر همان دختر. اما همه از هفت تا زن می‌گفتند، و مخصوصاً از آن دختر که جوان‌ترین‌شان بود. می‌گفتند آخر از همه دارش زده بودند تا بترسانندش. لحظه آخر پیش از اعدام، قاضی بهش یک فرصت دیگر می‌دهد که تبری کند. در عوض، خودش می‌رود به سمت دار و حلقه طناب را می‌بوسد و به گردن می‌اندازد. شب بعد، پاسدارها جسدش را کنار اجساد بقیه در یک گور دسته‌جمعی در قبرستان بهایی دفن می‌کنند. پیش از دفن، مادر دختر را می‌آورند به سردخانه تا جنازه‌ها را نشانش بدهند. مادر جای طناب دار را روی گردن دخترش می‌بوسد. بعد جای طناب را روی گردن تک‌تک زن‌ها می‌بوسد.»

یک لحظه فقط صدای آرام حق‌حق می‌آمد. سهراب صدای تپش قلبش را در کاسه سرش می‌شنید. به صدای خش‌خش لباس‌هایشان گوش داد. فکر کرد که حتماً ژانت می‌خواهد زیبا را بغل کند، اما زیبا خودش را عقب می‌کشد.

«دیگر خیلی فکر کردن نداشت،» زیبا با صدای مصمم ادامه داد. «روز بعد به مامان گفتم اگر که از ایران بروم انگاری که به آن هفت نفر خیانت کرده‌ام. تا آن لحظه من بودم که همیشه می‌خواستم بروم، و مامان کسی بود که می‌خواست بماند. سهراب هنوز پاکستان بود، منتظر ویزای امریکا. سهراب هم همان شبی ما را گذاشت و رفت، که بابا از پیش ما رفت. برای سه‌چهار سال اول انقلاب که سهراب پاکستان بود، من و مامان دایم جابه‌جا می‌شدیم. دایم از یک خانه امن به خانه امن دیگر منتقل می‌شدیم. پیش از اینکه کرمان ساکن بشویم، سه تا شهر جابه‌جا شده بودیم و هشت تا خانه متفاوت. همه‌اش مثل یک کابوس بود؛ آن خانه‌های عجیب و غریب با صاحبخانه‌های پیر — مهربان بودند ولی به‌طرز ترسناکی پیر و شکسته.

«از همه بدتر خبر حمله‌هایی بود که حساب و کتابی نداشت، حمله به خانه و مغازه‌های بهایی.

نمی‌فهمیدیم یعنی چی. هر دو افسرده بودیم. به‌خصوص هر خبری که از سهراب می‌رسید، مامان به هم می‌ریخت، حتی خبر خوب. و بدن من هم از او تبعیت می‌کرد. دو تایی می‌افتادیم توی جا. همیشه دو سه روزی طول می‌کشید تا روبراه بشویم. وقتی شنیدیم که می‌خواهد با یک غریبه ازدواج کند، من به مامان گفتم ما هم باید برویم. باید کنارش باشیم. همان وقت خیلی از بهایی‌ها داشتند می‌رفتند. با آن همه دستگیری و آن همه اخراجی و پاکسازی، هیچ کس احساس امنیت نمی‌کرد. اما مامان نمی‌توانست تصمیم بگیرد. انگاری که منتظر

بود روحش به کالبدش برگردد. انگاری روحش هنوز سرگردان بود — جایی در همان کوچه قدیمی، نزدیک همان خانه قدیمی مان، جایی که پدر را کشته بودند.»

ژانت گفت: «آه، عزیزم.» از صدایش پیدا بود کاملاً متأثر شده. «پس دوست و فامیل چی؟»

زیبا گفت: «در کرمان فامیل نداشتیم. چندتایی دوست داشتیم که می آمدند سر می زدند. هر کدامشان سعی می کردند راه حلی به مامان پیشنهاد کنند. یک عده می گفتند که مامان مثل هر بهایی پایبندی باید ایران بماند. مسئولین بهائی خانواده ها را تشویق می کردند که اذیت و آزارها را تحمل کنند و استقامت کنند. بقیه می گفتند که تصمیم به ماندن بیشتر شخصی بود تا اخلاقی. که یعنی اگر می رفتی میثاقی را نشکسته بودی. برای همین، توصیه به ماندن دستور مطلق نبود. تشکیلات بهائی کسانی را که می رفتند سرزنش نمی کرد. بیشتر آنهایی را که می ماندند تشویق و تحسین می کرد.»

ژانت پرسید: «مادرت چی می گفت؟»

زیبا گفت: «هیچی. همین طور زل می زد به چایش تا سرد می شد. تنها جایی که صدایش در می آمد،

وقتی بود که بهش نصیحت می کردند که حداقل باید مرا بفرستد. می گفت: «صد سال. چطور می توانم به یک مشت قاچاقچی اطمینان کنم، دخترم را بسپارم دستشان؟»

«اما تابستان بعد همه چیز عوض شد. یک روز صبح تلفن زنگ زد و گفتند سهراب دارد جدا می شود.

ازدواجش با دختر یک خانواده پناهنده فقط یک سال دوام آورده بود. هنوز در پاکستان منتظر ویزا بود. آن ایام، خبر طلاق از خبر مرگ بدتر بود. مامان هم یک باره هول برش داشت که باید پیش سهراب باشد تا مراقبتش کند. می خواست هرچه زودتر از ایران خارج شود. با یکی از آشناها تماس گرفت، بعد با یکی دیگر، بعد با یکی دیگر، تا عاقبت اسم یک قاچاقچی معتمد را گرفت. آن شب ما منتظر صاحبخانه مان بودیم تا نشانی قاچاقچی را برایمان بیاورد که به جایش با اخبار شیراز آمد. و همین که گفتم. فردا صبحش دیگر نمی خواستم بروم. وقتی به مامان گفتم، هیچی نگفت. فقط گفت: «پس آماده شو که بروی کلاس. و من ...»

زیبا یک باره مکث کرد، احتمالاً به اشاره ژانت. سهراب گوش داد به خش خش لباس ها و حدس زد که

ژانت می خواهد کرکره را باز کند. همین طور هم شد. نور مهتاب در و دیوار اتاق نشیمن را روشن کرد. چند

لحظه ای، کرکره های عمودی در حرکت آونگ وارشان به هم خوردند و صدا دادند.

ژانت پرسید: «می گفتی، کلاس چی؟»

زیبا گفت: «کلاس های خانگی. حتماً از این فیلم زندانی ها دیده ای که زندانی ها با چه انضباطی سعی

می کنند خودشان را سالم نگه دارند. ما بهایی ها در ایران مثل آنها بودیم. برنامه داشتیم و تعدادی جلسه و کلاس

راه انداخته بودیم. و همه این کارها را می کردیم با علم به اینکه می دانستیم ما را زیر نظر دارند و تعقیب

می کنند. می توانستند هر آن بریزند تو و دستگیرمان کنند. و اگر دستگیرمان می کردند، مهم نبود که چه کار

می کردیم — حتی اگر داشتیم شمع درست می کردیم — به عنوان عناصر اسرائیل که بر ضد انقلاب توطئه می کرده اند، محاکمه می شدیم. ببین ژانت، تو ممکن است فکر کنی من آدم توداری هستم، اما حقیقتش آن طور زندگی کردن دیگر درونی شده. همه دوستان استرالیایی ام می دانند دیگر. اگر از گذشته ام پرسند خیلی چیزی نمی گویم و آنها هم بهشان بر نمی خورد. اما بالاخره یک وقتی شروع می کنم به تعریف کردن. دیگر نمی توانند جلوام را بگیرند. مثل سدی که می ترکد.»

ژانت گفت: «هیچ اشکالی ندارد، عزیز.» بعد انگار که یک باره از لحن بزرگترانه خودش جا خورده باشد، بحث را عوض کرد. «مادرت چی؟ او هم کلاس می رفت؟»

زیبا گفت: «نه. بیشتر قایم شده بود پشت دارِ قالی. اگر تلفن دستش بود و نچ می کرد یعنی که خبر بد. یا اگر به اخبار بعد از ظهر رادیو گوش می کرد، یعنی خبر بد. تلفن ها خبر بد بود درباره بهایی ها. گزارش های رادیو خبر بد بود درباره کل ایران. بعد از یک مدتی همه برنامه های تلویزیون شده بود جنگ و شهدای انقلاب. موسیقی که پخش می شد، یا مارش نظامی بود یا نوحه، عزاداری مذهبی. غروب ها که خانه ساکت بود، مادر رادیو و تلویزیون را خاموش می کرد و تلفن را هم می کشید. ترانه های قدیمی را زمزمه می کرد. پشت دار قالی اش می خواند و می بافت. تارهای قالی را مثل تارهای یک چنگ بی صدا می نواخت. به جای نُت، گره می زد؛ به جای موسیقی، طرح می ساخت.

«کلاس های بهایی من زیاد بودند، هم وقتی که شاگرد بودم، هم بعدتر که معلم شدم. صبح زود می رفتم و دیروقت برمی گشتم. یک روز متوجه شدم که دیگر مامان را نمی بینم. قالی تقریباً تمام بود. از آن همه کلاف درهم یک تخته فرش بافته بود، یک دیوار سر پا از ترنج و اسلیمی. آن شب موقع خواب ازش پرسیدم که به گمانش قالی را چند ازش می خرنند؟ گفت که نمی خواهد بفروشدش. پرسیدم: «چرا؟» گفت: «این برای جهیزیه ات است، دختر خُل.» گفتم: «اما من می خواهم ماشین بخرم.» «ماشین؟ نه. تو شوهر لازم داری. وقتی که شوهر کنی، شوهر با ماشین می آید. همین فردا باید برای شوهر پیدا کنم.» گفتم: «برای خودت شوهر پیدا کن.» زد پشتم. من هم آرام زدم پشتش. بعد یک باره جدی شد. گفت که پولمان دارد ته می کشد. تا آن وقت داشتیم با پول پس اندازی که بابا برای جراحی پلاستیک چانه ام کنار گذاشته بود زندگی می کردیم. بعد راجع به نامه دادگاه بهم گفت. نه. بهم نگفت. نامه را گذاشت توی دستم، همین طوری.»

سهراب سایه ژانت را دید که روی دیوار روبرو کش آمد. آمده بود لبه صندلی. سهراب خودش هم بی تاب شده بود.

ژانت پرسید: «چه نامه ای؟ یعنی گیر افتاده بودید؟»

زیبا گفت: «هم آره و هم نه. اما آن موقع اصلاً نمی فهمیدیم. نامه مال یک هفته پیش بود، خطاب به بابا. احضار شده بود به دادگاهی در شیراز تا به شکایتی که از ملک متروکش شده بود رسیدگی کند.

«همین دیدن اسمش روی نامه دلم را آشوب کرد. کلی چیزها بود که مامان به من نگفته بود. کوهی مدرک و سند نشانم داد، اما من هی برمی گشتم سرِ نامه و به اسم بابا زل می زدم. هنوز یادم است که چطور از جناب آقای / سرکار خانم عنوانِ نامه، سرکار خانم را خط زده بودند تا بشود: جناب آقای حشمت منتسب. آه، خدایا. انگار که توی دلم زخم کهنه‌ای دهن باز کرده بود. زخمی که از خودم بیشتر سن داشت. کلی با مامان حرف زدیم و عصبانی و عصبانی‌تر شدیم. دم دمای صبح بود که ساک و چمدان‌مان را از زیر تخت کشیدیم بیرون و شروع کردیم به بستن بارِ سفر، سفر به شیراز.

«می شنوی سهراب؟ می دانم که داری گوش می کنی. می دانم که مامان همیشه بهت گفته که هیچ وقت به شیراز برنگشته. اما دروغ گفته.»

سهراب تکان نخورد تا وقتی که پرهیب ژانت آمد بالای سرش. دست دراز کرد. سهراب دستش را گرفت و از زمین بلند شد. در اتاق نیمه تاریک، ژانت هدایتش کرد به سمت مبل. نشاندش کنار زیبا. هر دو حرکات سایه‌وار ژانت را نگاه می کردند که دنبال کلید برق می گشت و یک‌باره چراغ را روشن کرد. زیبا گفت: «لطفاً نه.» رنگش پریده بود و صورتش در واکنش به نور شدید درهم شد. اما سایه یک لبخند را می شد درش تشخیص داد، شاید از اینکه چند لحظه پیش اعترافِ مهمی کرده بود.

گفت: «مامان هیچ وقت خودش به تو نمی گوید. بعد از سفر به شیراز همه چیز را ریخت توی دلش. اما من می خواهم که تو هم بدانی. تو همیشه همه چیز را از من پنهان کردی. هر چیزی که راجع به بابا می دانستی. من که متنفرم از این رازداری مضحک. ترجیح می دهم هر چی که می دانم به تو گفته باشم.»

سهراب پرسید: «دادگاه چطور پیدایتان کرده بود؟»

زیبا گفت: «مامان خودش به دادگاه نامه می نوشته. بدون اینکه به من بگوید. شنیده بود که یک عده از بهایی‌ها تلاش می کنند که املاکِ مصادره شده یا بیمه از دست رفته‌شان را از دولت طلب کنند. مامان را تشویق کرده بودند که به دادگاه نامه بنویسد و خانه شیرازمان را طلب کند.»

ژانت برای زیبا یک لیوان آب آورد. زیبا تشکر کرد و برایش جا باز کرد تا کنارشان بنشیند. زیبا توضیح داد: «مامان نمی خواسته من بدانم. فکر می کرده من خیلی آرمان‌گرا شده بودم که ممکن بوده به نظرم شرم‌آور باشد که برای چیزی که پای اعتقادمان از دست داده‌ایم، غرامت بخواهیم. اما حالا اینها مهم نیست. دیگر تا وقتی رسیدیم شیراز همه این چیزهای جزئی یادمان رفته بود.

«اتوبوس کرمان-شیراز پر بود از سرباز. جنگ با عراق رسماً چند ماهی بود که تمام شده بود، اما هنوز کلی سرباز می رفت و می آمد. همین‌طور سیگار می کشیدند و پوتین‌های بوگندوی‌شان را در می آوردند. از همه بدتر ایستگاه‌های بازرسی بود که ساعت‌ها کشش می دادند.

«اما جهنم واقعی دم در دادگاه بود. مردم حاضر بودند سر همدیگر را بپزند تا پایشان به در ورودی برسد. نگهبان‌ها زن‌ها و مردها را توی دو صف جدا می‌چپانند. مردم هل می‌دادند و داد می‌زدند تا نامه‌شان را از سوراخ اتاقک نگهبانی به افسری نشان بدهند. افسر هم یک نمره پرت می‌کرد طرفشان. یک ساعتی صبر کردم مامان تلاشش را بکند، اما آخرش خودم وارد معرکه شدم. تنه زدم، هل دادم، فریاد زدم، تا آخر یک نمره گرفتم. نوشته بود: یک‌شنبه، اتاق ۱۵.»

«آن یک‌شنبه شد یک کابوس یک هفته‌ای. اتاق ۱۵ شد پنج طبقه راهروهای پاخورده تودرتو. همه چیز و همه کس عصبانی بودند: تمثال قاب گرفته حضرات، نقاشی‌ها و شعارها، کارمندهای ریشو. دیوارنوشته‌ها همه‌اش آیات و احادیثی بود که هشدار روز قیامت می‌دادند و تحذیر از گناه می‌کردند. کارمندها که اصلاً سر در نمی‌آوردند از کارشان. فقط به مردم خوب توهین می‌کردند. بعضی وقت‌ها نفهمی‌شان به نفع ما می‌شد. ما خودمان را اقلیت مذهبی معرفی می‌کردیم و آنها فکر می‌کردند منظورمان مسیحی یا کلیمی است. جزیی نمی‌پرسیدند. اما یکی دو نفری که پرسیدند و از ما شنیدند «بهایی»، رنگ‌شان برگشت. «بهایی؟» یکی‌شان غرید. «از کی تا حالا بهایی شده دین؟» کاغذها را پرت کرد توی صورت مامان. «بروید گم بشوید، جاسوس‌های نجس. بروید از این اتاق بیرون تا ندادم دستگیرتان کنند.»

«آن روز گریان برگشتیم خانه. آن موقع پیش یکی از دوستان قدیمی، زوج تنهایی که بچه‌هایشان را فرستاده بودند کانادا مانده بودیم. مامان بهشان گفت که دیگر هرچه کشیده بسش است. دیگر پا توی دادگاه نمی‌گذارد. میزبان‌ها دلداریش دادند. بردندمان با ماشین‌شان دوری اطراف مرکز شهر بزنیم تا دلمان باز بشود. یکی، دو هفته‌ای پیش از نوروز بود. درخت‌های نارنج شروع کرده بودند به بهار دادن. پیاده‌روها پر بود از خانواده‌ها که برای خرید نوروزی آمده بودند. یک‌باره بی‌هیچ مقدمه‌ای مامان از دوستان پرسید که آیا می‌توانند ببرندمان قبرستان قدیمی بهایی تا مناجاتی برای بابا بخواند؟ خودش می‌دانست که هیچ کس را داخل راه نمی‌دهند، فقط می‌خواست بداند می‌شود تا جای ممکن به آنجا نزدیک شد یا نه؟ آقای میزبان توضیح داد که ریسک بی‌خودی است. قبرستان قدیمی هنوز تحت اشغال سپاه بود و اطرافش دیوارهای بلند سیمانی کشیده بودند. گفت که حتی اگر نزدیکش بشویم جز دیوار سیمانی چیزی نمی‌بینیم. مامان پرسید که آیا می‌شود به قبرستان جدید بهایی رفت؟ شنیده بودیم که این یکی زمین بایری است که دولت به بهایی‌ها داده برای دفن اموات‌شان. باز هم میزبان مامان را منصرف کرد. گفت که تقریباً دو ساعت رانندگی است وسط برهوت. «راست راستی یک شوره زار است. اصلاً گل سبز نمی‌شود. خیلی هم دلگیر است اگر این وقت عصر برویم آنجا.» آخرش هیچ کدام را نرفتیم. به جایش وقتی برگشتیم خانه دوستان، به مامان گفتم باید فردا برگردیم دادگاه. اصلاً مهم نیست چه به سرمان بیاورند. باید برگردیم.»

در نور مهتاب یک قطره اشک از چشم زیبا پایین غلتید. رسید به پره قشنگ بینی اش و مثل نگین الماس درخشید.

گفت: «همین دیشب کیمی کلی از آن سوال‌هایی را می‌پرسید که سهراب ممنوع کرده جواب بدهم. شاید کار درستی می‌کنی، سهراب، که حقیقت را از دخترت پنهان می‌کنی. چه می‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است هرچی را که آنجا شاهد بودم باهات در میان بگذارم. وقتی می‌گویی مامان خرافاتی شده، به خودم می‌گویم حتی برادرم نمی‌داند که ما آنجا چی کشیده‌ایم. شاید هم دارم شورش می‌کنم. شاید فقط به خاطر عید و نوروز این‌طور حساس می‌شوم ... دور و بر سال نو همیشه این خاطرات از آن ته‌ته‌ها می‌آیند روی آب. آخر ماجرا را برای تان بگویم و برویم بخوابیم. می‌خواهم صبح زود بیدارم کنی تا قبل از اینکه مامان بیاید هفت سین را چیده باشم. خوشحال‌ترین موقع برایش وقتی است که سفره هفت سین را می‌بیند. حالا می‌بینی.»

ژانت آه کشید و صورتش را پوشاند. سهراب خواست دست زیبا را بگیرد، اما زیبا بی‌اراده پس کشید.

سهراب دست خودش را که روی مبل افتاده بود واری کرد.

«روز آخری که رفتیم دادگاه به هر شکلی بود نوبتی گرفتیم با یک معاون در طبقه پنجم. انگار که معجزه

شد. بقیه مردم که توی صف بودند می‌گفتند که این معاون تازه از تهران منسوب شده. می‌گفتند از بقیه بهتر برخورد می‌کند. اما وقتی که بالاخره دیدمش، از چیزی که جا خوردم سنش بود. حدس زدم نهایتش بیست و پنج ساله است. کمی طول کشید تا نامه‌هایی را که مامان نوشته بود بخواند. اما اینش مهم نبود. مهم این بود که من ازش خوشم آمده بود. بقیه کارمندها یک مشت دروغگوی ریاکار بودند. وانمود می‌کردند که مستقیم تو روی زن‌ها نگاه نمی‌کنند، اما دیده بودم که چطور یواشکی دید می‌زنند. این پسر عکس آنها بود. نگاهش را از نوک کفش من بالاتر نیاورد. با ملایمت حرف می‌زد. به مامان گفت که حضورش آنجا کاملاً نامربوط است، «چون که ملک به نام شوهر شماست.» مامان پرسید: «خوب چطور مربوطش کنم؟»

«مالک باید ملک را به شما انتقال بدهد.»

مامان گفت: «آخر چطور؟»

«مالک باید شخصاً بیاید محضر و انتقال بدهد.»

گفتم: «اگر که مالک فوت شده باشد چی؟»

«یعنی می‌خواهید بگویید که مخاطب این احضاریه فوت کرده؟»

ما یک صدا گفتیم: «ده سال پیش.»

گفت: «پس تنها چیزی که لازم دارید گواهی فوت است.»

«ما گواهی فوت نداشتیم. بابا را کشته بودند، آن هم توی درگیری، وقتی که به سمت آنهایی که داشتند از دیوار خانه مان بالا می آمدند تیر انداخته بود. اما هیچ کدام این ها را به معاون توضیح ندادیم. فقط گفتیم که نتوانستیم گواهی فوت تهیه کنیم.»

گفت: «اگر گواهی فوت ندارید، پس فقط دو تا شاهد می خواهیم که بگویند ایشان فوت کرده.»
گفتم: «ما خودمان دو نفر شاهدیم.»

«می بخشید، ولی طبق قانون اسلام شهادت زن نصف شهادت مرد است. دو شاهد مرد می خواهیم.»

«وقتی دید که چطور از خود وارفتیم، گفت یک دقیقه بیرون دفترش صبر کنیم. مامان گفت که همه اش بی فایده است. گفت که خودمان را دست انداخته ایم. اما من هنوز قبول نکرده بودم. هنوز امید داشتم که معاون یک کاری برایمان می کند. وقتی آمد دفتر محضری بزرگی زیر بغل داشت.»

گفت: «برویم.»

مامان گفت: «کجا؟»

گفت: «محل دفن را نشانم بدهید.»

«ما شوکه بودیم. اما توضیح داد که می خواهد خودش برایمان شهادت بدهد. «راننده ام هم شاهد دوم خواهد بود. الان صدایش می کنم. شما بروید پایین.» رفت به اتاق بغلی.»

«من جا زده بودم. دست هایم می لرزید. گفتم: «نه مامان. این راهش نیست.» ولی حالا دیگر او

نمی خواست کوتاه بیاید. داد زدم که «ولی کجا می خواهیم برویم؟» صدایم در راه پله سنگی پیچید. مردم توی ساختمان دادگاه، با چشم های گرسنه برای دعوای خانوادگی برگشتند ببینند. مامان عین خیالش نبود. دستش را از دستم کشید و سرازیر شد از پله ها. من هم دنبالش.

«معاون و راننده اش تازه وارد بودند توی شهر. اما مامان اصرار می کرد که راه قبرستان قدیمی بهایی ها را بلد است. من گنگ و گیج نگاهش می کردم. فکر کردم: «دارد دیوانه می شود.» شیراز شیراز ده سال پیش نبود. هیولایی شده بود. همه خیابان ها و میدان ها اسم های جدید داشتند، اغلب اسم شهدای جنگ. من ساکت نگاه می کردم که چطور بقیه ماشین ها راه می دهند به پاترول دولتی با پلاک دادگستری. معاون سعی می کرد مؤدب باشد و حرفی زده باشد. از شهر می پرسید. حتی از بهایی ها پرسید. چیزهای کلی. من سرد جواب می دادم. زل زده بودم به پس گردن راننده که خیلی کلفت بود. با خودم فکر می کردم: «یعنی قبر بابا کجاست؟» ولی جوابی نداشتم. فقط می دانستم که سربازها جنازه اش را برده بودند و شبانه در قبرستان بهایی دفنش کرده بودند. اما خودم هیچ وقت به آن قبرستان نرفته بودم. به جز از مجله های قدیمی بهایی چیز دیگری از آنجا نمی دانستم. عکس های قبرستان توی مجله ها مثل کارت پستال بودند. خیابانی با درخت های بلند سر به هم داده، سنگ قبرهای زیبا، گلکاری ها. خیلی مرتب و هندسی، مثل طرح قالی ایرانی. باغ را دیوار آجری کوتاه با نرده های آهنی

محصور کرده بود. یکی از عکس‌ها ساختمان مراسم بزرگی را آخر باغ نشان می‌داد. تالارش ستون‌های بلند یک دست سفید داشت.

«کسی به مامان گفته بود که وقتی که سربازها بابا را دفن کردند، قبرش را عمداً علامت نگذاشتند.

می‌ترسیدند کسی بیاید نبش قبر کند. پس مامان می‌خواست چی به معاون نشان بدهد؟ قبر یکی دیگر را؟ اینکه خیلی آبروریزی بود. یا شاید می‌خواست شانسیش را امتحان کند که اگر شایعه درست بود که پاسدارها همه سنگ‌ها را از بین برده بودند، پس می‌شد هر قبر بی‌نام و نشانی را نشان داد و گفت که قبرِ باباست.

«جاده از یک قسمت کمتر ساخت و ساز شده در حاشیه شهر می‌گذشت. یادم است که زمین از حریر

نازکی از علف تازه روییده پوشیده شده بود. مامان گفت: «آنجا.» و از پنجره ماشین اشاره کرد. راننده خروجی را بیرون پیچید و افتادیم توی یک راه متروکه. شقیقه‌هایم تند تند نبض می‌زدند. دیوارهای مرتفع سیمانی قبرستان را در دوردست می‌دیدم. همین‌طور که نزدیک می‌شدیم، سیم خاردار روی دیوار هم پدیدار شد. دیواری که رو به جاده بود هیچ در و پنجره‌ای نداشت. ماشین سر پیچ پیچید و حالا رسیده بودیم مقابل یک دروازه دو لته با اتاقک نگهبانی کنارش. اتاقک تاریک و خالی بود.

«راننده بوق زد. جوابی نیامد. معاون پیاده شد، با دفتر زیر بغلش. رفت و با مشت کوبید روی دروازه.

مامان به من گفت که پشت سرش راه بیایم. زیر پایمان شن کرج کرج می‌کرد. از سوراخ چشمی دروازه، سربازی به معاون گوش می‌داد. معاون توضیحاتی داد و به سمت ما اشاره کرد. بعد آمد طرف مامان.

«شما شماره و ردیف قطعه را دارید؟»

مامان همان‌طور مبهوت زل زده بود به دروازه. «ما قبلاً نیامده ایم، اما ...»

«اما چی؟»

«اما بهمان گفتند که همه‌شان را با هم دفن کردند، توی یک گور دسته‌جمعی.»

معاون گیج پرسید: «همه‌شان؟ همه کی؟»

مامان گفت: «همه هفت تا زن و دخترها را.»

معاون برای اولین بار مستقیم به صورت من نگاه کرد. «کدام هفت زن و دختر؟»

سعی کردم توضیح بدهم: «نه. نه. پدر من موقع انقلاب کشته شده. این هفت خانم چهار سال بعدتر

اعدام شدند. مامان شوکه شده. به هم ریخته. لطفاً درک کنید.»

معاون مبهوت مانده بود.

گفتم: «ما شماره قطعه و ردیف نداریم. اما مطمئن‌ام که پدرم اینجا دفن شده.»

«روگرداندم تا اشکم را پاک کنم. پاچه شلوار و دامن مانتوهای مان در باد لپ‌لپ می‌زدند. صدای وور

وور موتور یک وسیله سنگین می‌آمد، اما نمی‌فهمیدم از کجا. راننده رفته بود سمت دیگر تا سیگار بکشد. داشت

تراکتوری را آن دورترها تماشا می کرد که شخم می زد و ابری از غبار دنبالش بلند کرده بود. آن وقت از پشت دروازه صدای چکاچک زنجیر شنیدم. کلون سنگین غژغژ کرد و لولاها نالیدند. حس کردم که دست مامان به بازویم چنگ زد. صدای موتور بلندتر به گوش می رسید. کنارم مامان به زانو افتاد. برگشتم و به قبرستان نگاه کردم.

«یک تکه زمین گندمکاری بود. یک تخته از درگاه دروازه تا آن ته، تا پای دیوارها. نه جدول بندی بود، نه قطعه ای، نه سنگ قبری، هیچی. یک لحظه در خیالم دیدم که بلدوزرها دارند همه چیز را از صفحه زمین می تراشند و پاک می کنند. تالار ستون داری در کار نبود. به جایش یک کپه بزرگ خاک بود و پای آن یک کمپرسی کفهاش را برده بود بالا. به زحمت یکی دو قدم نزدیک تر شدم، اما سرباز اشاره کرد که نه. داشت با بیل مسیر آب را عوض می کرد. مدتی به ساقه های جوان گندم خیره ماندم که در باد می لرزیدند. معاون و سرباز با هم حرف می زدند، ولی من نمی شنیدم چی می گویند. بعدش در را بستند.

«کمک کردم مامان سرپا بایستد. راننده روسریش را که باد برده بود، گرفته بود. داد به من و من کردم سر مامان و زیر چانه اش گره زدم. معاون چیزی نگفت. دفترش را روی کاپوت ماشین باز کرده بود و سعی می کرد با سنگ ریزه صفحه را در باد ثابت کند. منگول ابریشمی لای دفتر آویزان توی باد می چرخید. معاون راننده را صدا زد و بهش نشان داد که جایی را به عنوان شاهد امضا کند. اما من دیگر قیدش را زده بودم.»

زیبا از جایش بلند شد. سهراب و ژانت نگاهش کردند که به سمت پنجره رفت و کرکره را کامل کنار زد. با درخششی رنگ پریده، ماه، وسط قاب پنجره از آسمان آویخته بود. زیبا پیشانی اش را به شیشه چسباند. گفت: «برگشتنی، مامان سرش را گذاشت روی شانهام. معاون یکریز حرف می زد، عصبی انگار— همانجا، همان لحظه به نظرم آمد که شاید بیست و دو سالش هم نبود. از جایی که نشسته بودم می توانستم صورتش را در آینه کناری صندلی جلو ببینم. چشم هایش را نه. عینک آفتابی زده بود، و نمی فهمیدم که آیا دارد از آینه بغل به من نگاه می کند یا نه. ولی خوشم می آمد که عینک تیره اش را نگاه کنم. هر چیزی که درش منعکس می شد، تا بی نهایت کش می آمد. برایمان از سه تا برادرهایش که در جنگ کشته شده بودند گفت. گفت که اسم هایشان را گذاشته اند روی خیابان های اصلی تهران. گفت که هیچ وقت نمی خواسته شغل دولتی بگیرد. می خواسته مهندس بشود. اما پدر و مادرش و بقیه مقامات خواسته اند که به خون برادرهایش، به ایثاری که کرده اند، متعهد باشد. مجبورش کرده بودند این کار را در دادگستری قبول کند.»

زیبا برگشت و نگاهشان کرد. ماه پشت سرش بود. سهراب چانه اش را به سینه اش می فشرد. از صدای نفس خودش بدش می آمد. صدای نفس کشیدن ژانت را هم می شنید. صدای نفس کشیدن هر چیزی توی اتاق، در و دیوار، قالی، کل اتاق. دلش می خواست زیبا بس کند.

زیبا گفت: «همین بود دیگر. روز بعد دست و پای مان را جمع کردیم و برگشتیم کرمان. مطابق حرف معاون، تصمیم دادگاه شش ماهی طول می کشید تا ابلاغ شود. نگران بودیم که اگر ماجرای بابا را بداند — که افسر ارتش شاه بوده، و وقتی یک گروه اوباش و انقلابی به خانه مان حمله کردند، به گلوله بسته بودندشان — دیگر نه از او، نه از دادگاه خبری نشنویم. و هیچ وقت هم نشنیدیم. در راه برگشتن به مامان گفتم که می خواهم از ایران بروم، به کانادا یا استرالیا. از انگلیسی و موسیقی درس دادن به پنج ساله ها خسته شده بودم. این ها بچه های دوست های قدیمی ام بودند که حالا همه ازدواج کرده بودند و خانه و زندگی داشتند. اما من چی؟ فقط شده بودم خاله زیبا. تا آخرش هم خاله زیبا می ماندم.

«مامان فکر می کرد این حرف ها را می زنم به خاطر چیزهایی که در شیراز دیده بودم. فکر می کرد رنجیده بودم وقتی که می دیدم جامعه بهایی چه ارج و قربی برای بقیه خانواده های شهدا و زندانی های بهایی قائل است. تنهایی مان را می انداخت گردن اینکه در شهر کوچکی زندگی می کنیم، جایی که جامعه بهایی اش کوچک بود. می گفت که باید برویم شیراز یا تهران و با بقیه خانواده های خوب معاشرت کنیم. اما دیگر حوصله نداشتم به حرف هایش گوش کنم، برای اینکه مطمئن نبودم بقیه راجع به بابا چی فکر می کردند. اصلاً خبر نداشتم که به چشم بعضی ها جنایت مرتکب شده بود. برای همین است که حتی الان هم گاهی نمی دانم راجع بهش چطور قضاوت کنم. سهراب، تو هم مطمئن نیستی. برای همین رازش را توی دلت مهر و موم کرده ای. مامان تنها کسی است که با خاطره بابا مشکلی ندارد. تمام این چیزهای کوچولو را، ماهی قرمز و هفت سین را، که این قدر دوست دارد فراهم کند، همه اش از بعد از آن سفر، از وقتی که قبرستان را به آن شکل دید شروع شد. هرچی می خواهی صدایش کن، کهنه پرست، خرافاتی، اهمیت نمی دهد. همین آداب باعث می شود عقلش را از دست ندهد. و این مهم ترین چیز است، عقلت را از دست ندهی.»

یک دقیقه بعد ژانت هم از جا بلند شد. شنیدند که در آشپزخانه با چیزی ور می رود. صدای خش خش می آمد. پیدایش شد با دو تا بشقاب و چیزی شبیه یک کیسه.

گفت: «جا باز کنید روی میز.»

زیبا فنجان ها را برداشت، بعد بشقاب ها را از ژانت گرفت و روی میز گذاشت. ژانت نشست روی زمین و بادقت کیسه گندم های خیس را گذاشت توی یکی از بشقاب ها. زیبا کنارش نشست و با هم میز را به سمت پنجره، جایی که نور مهتاب بود، هل دادند. نسیم، بوی گندم ترشیده را که شبیه مخلوطی از بوی مردانگی و زنانگی بود در اتاق پخش کرد. نوک تیز جوانه ها از سوراخ های ریز پارچه نفوذ کرده بودند بیرون. چیز درهم پیچیده ای شده بود. اما زن ها دست های ماهرشان را به کار گرفتند و با حوصله کلاف در هم دانه و جوانه را از هم باز کردند.

زیبا به نجوا به ژانت گفت: «مواظب باش. جوانه ها جدا نشوند.»

یک لایه کلفت از دانه‌های خیسِ ورم کرده را در بشقاب خواباند. ژانت هم از او تقلید کرد و بشقاب دوم را پر کرد. زیبا تکه‌ای از پارچه خیس را برداشت و روی گندم را با آن پوشاند. ژانت هم تکه‌ای از پارچه را بلند کرد، اما پیش از اینکه آن را روی بشقاب بکشد، لحظه‌ای رو به نور مهتاب نگهش داشت. سعی کرد سر در بیاورد مامان پارچه چه چیزی را فدای این کار کرده بود.

زیبا خیره به پارچه زیر لبی گفت: «عجب...»

ژانت گفت: «چی این؟»

سهراب دست دراز کرد و پارچه را از او گرفت و روی بشقاب را با آن پوشاند.

بعد هر سه تایی پس نشستند و به بشقاب‌ها در مهتاب نگاه کردند. جوانه‌های شیرین گندم از منافذ

پارچه کهنه و توری مانند شورت مامان می‌رویدند و بیرون می‌آمدند.